

یک جرعه آب  
یک جرعه سراب



# یک جرعه آب یک جرعه سراب

س. سادات

تهران - ۱۳۹۰

سرشناسه	: حسینی، سمیه سادات
عنوان و نام پدیدآور	: یک جرعه سراب یک جرعه آب / س. سادات.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۹۶ ص.
شابک	: 8 - 105 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۷۱۳۸۹ ی۵۴ ی۹۶۴۳/س/۲۲/PIR۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۶۴۹۷۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

## یک جرعه سراب، یک جرعه آب

س. سادات

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: صدف

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

طرح جلد کانون تبلیغاتی شیوا

مدیرفنی چاپ امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 105 - 8

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

به نام خدایی که اندیشه و اندیشیدن را آفرید  
تقدیم به بهترین پسر خاله‌ی دنیا،  
اولین و آخرین عشقم، همسر عزیزم، کیوان.



## مقدمه

هر هواپیمایی برای رسیدن به اوج، محتاج حرکتی آرام بر روی پهنه‌ی باند فرودگاه و سپس پرواز و اوج گرفتن است.

**پس:**

اگر به دنبال داستانی هستید که از آغاز در اوج باشد،

همسفر قصه‌ی من نیستید!!

با سپاس از راهنمایی‌های عزیزم، محمدجواد گودرزی.



صدای خنده‌ی دخترها فضای خانه را پر کرده بود. طوبا دستکش ظرفشویی را از دستش درآورد و با صداقتی مادرانه گفت: الهی همیشه شاد باشن و صدای خنده‌هاشونو بشنویم. ترلان آخرین بشقاب را با دستمال خشک کرد و گفت: آره، اما یه کمی ملاحظه هم خوبه!

طوبا با لبخند پرسید: ملاحظه واسه چی؟ ترلان روی صندلی نشست، دستمال را روی میز نهاد و گفت: ملاحظه‌ی بزرگ‌ترا. انگار نه انگار که باباهاشون خوابن! طوبا که مشغول چای ریختن برای او بود گفت: ای خواهر! یه روز تعطیل که بیشتر ندارن، بذار شاد باشن، چه ساکت، چه شلوغ، این باجناقها مدام چرت می‌زنن. اصلاً بهتره بیدار بشن، مثلاً دور هم جمع شدیم که دلمون وا بشه. یه روزم که خونه هستن، خوابشون نصیب ما می‌شه!

ترلان جرعه‌ای چای نوشید و گفت: چی بگم؟ حرف حق جواب نداره.

طوبا آستین‌هایش را پایین کشید و در حالی که دکمه‌های مچش را می‌بست گفت: چه خبر از شهرزاد؟

– خوبه، مشغول درسه، بچه‌ام طفلی، وقت سر خاروندن نداره... درس‌هاش سنگین شده و نمی‌تونه بیاد. تو فکر کن که من برم پیشش. برای امتحانش که حتماً می‌رم، نمی‌خوام گُشنه بمونه.

طوبا خندید و گفت: گشنه واسه چی؟  
— آخه وقتی مشغول درس می شه دیگه حواسش به خوردن و خوراکش نیست. به خودش نمی رسه.

طوبا ابرویی بالا انداخت و گفت: دکتر شدن زحمت داره دیگه!  
ترلان از جا برخاست و در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:  
برم سراغ بچه ها...

— آهان، یکی دیگه... یه مورچه افسردگی می گیره ازش می پرسن چرا  
این جور شدی، می گه هفت سال عاشق یه مورچه سیاه بودم بعد از  
هفت سال فهمیدم چایی خشک بوده!

صدای خنده ی دخترها دوباره بلند شد. فرانک اشک هایش را پاک  
کرد و ستاره در حالی که با خنده، گره ی روسری اش را محکم می کرد  
گفت: هرچند خیلی لوس بود اما نمی دونم چرا این قدر خندیدم؟!  
فرانک گفت: آخه مامانت، زیادی زعفرون توی پلو ریخته بود... بعد از  
نهار تا حالا، اون قدر بی خودی خندیدیم که دلمون درد گرفته!  
سارا گفت: خیلی هم جوک های جالبی بودن...

ستاره با بدجنسی گفت: اتفاقاً همشون تکراری و قدیمی بودن.  
فرزاد ابرویی بالا انداخت و گفت: آره خُب!! تو که راست می گی؟!  
ترلان که شاهد گفتگوی آنها بود، جلو رفت و گفت: چه خبره، خونه  
را گذاشتین روی سرتون؟!!

سارا لبخند به لب گفت: تقصیر فرزاده... امروز بانمک شده!  
ترلان با شوقی مادرانه به فرزند نگاه کرد و گفت: بهتره بگی فرزاد  
خیلی شیرینه.

فرانک گفت: آه... آه... فکر نکن، فرزاد یه شیرینی خامه ای بزرگ باشه!  
ستاره با شیطنت همیشگی گفت: من که دیگه لب به شیرینی نمی زنم!

وووی... آی ی...!

سارا گفت: به نظرم نمک این شیرینی یه ذره زیاده!  
فرانک و ستاره خدیدند و ترلان با طعنه گفت: معلومه که  
هیچ کدومتون شیرینی دوست ندارین و الان شما نیستید که این جایین و  
مگسانند گرد شیرینی که از خنده غش کردن!  
خنده از صورت هرسه محو شد. سارا که توقع شنیدن چنین حرفی را  
از خاله نداشت، دلخور به فرزند نیم‌نگاهی انداخت. فرزند گفت: مامانی،  
این چه حرفیه؟

ستاره سریع برخاست و گفت: کیش کیش مگسینا! الان با مگس کش  
می‌ریزن روی سرمون...

ما که وزوزکنان رفتیم!

فرانک هم متعاقب او از جا بلند شد و رو به مادرش گفت: همیشه ضد  
حالی مامان!

ترلان با اخم گفت: خیلی بی‌ادبی فرانک!

اما او رویش را برگرداند و همراه ستاره به حیاط رفت.

سارا که حالا ایستاده بود، رو به فرزند گفت: ببخشید مزاحم شدیم...  
و به آشپزخانه رفت. فرزند با ناراحتی به پشتی تکیه داد و گفت: مامان  
جون، چرا همیشه یه کاری می‌کنی که جمع ما به هم بریزه؟!  
ترلان با قیافه‌ای حق به جانب گفت: اولاً اصلاً چنین قصدی نداشتم  
این سه تا خیلی حساس و لوسند که به خودشون گرفتن، من فقط شوخی  
کردم، دوماً چه معنی داره سه تا دختر دور تو بشینن و هیز و کِرکنن؟  
فرزند گفت: یعنی چی؟ مگه چه عیبی داره؟ مگه همیشه این‌طوری  
نبوده؟

— همش عیبیه! الان دیگه تو مرد شدی و باید قاطی مردا باشی.

فرزاد نفس عمیقی کشید و گفت: بله! مثل بابا و آقارضا بازار  
لحاف دوزها برم!

ترلان اخمی کرد و به آشپزخانه رفت. سارا بی توجه به حضور او  
مشغول چیدن میوه‌ها در ظرف بود.

ترلان که می‌خواست از دل او در بیاورد و مثلاً قضیه را فیصله بدهد  
گفت: خُب خاله جون، درس‌ها چه طور پیش می‌رن؟

سارا بدون این که نگاهش را از میوه‌ها بردارد گفت: می‌گذره.

ترلان روی صندلی نشست و گفت: شهرزاد می‌گه ادبیات راحت‌ه.  
می‌گه اونایی که حوصله‌ی درس خوندن ندارن می‌رن سراغ این رشته،  
می‌گه سارا وقتش را حروم می‌کند.

سارا با خشم به ترلان چشم دوخت و گفت: اصلاً این طور نیست.  
درس‌های ما خیلی هم سخته، عربی، آرایه، عروض، منطق و فلسفه  
خوندن کار هرکسی نیست. اتفاقاً این قدر که بچه‌های ادبیات درس  
می‌خونن، بقیه رشته‌ها نمی‌خونن. اونا با چند تا فرمول ابتدایی که یاد  
می‌گیرن می‌تونن هر مسأله‌ای رو حل کنن اما درس‌های ما همش حفظ  
کردنی و فزازه... درس‌های ما مثل اقیانوس وسیع و عمیقه. هرچی بیشتر  
می‌خونی، بیشتر متوجه نادانی و جهل خود می‌شوی. به نظر من توی  
مملکت ما به این رشته خیلی ظلم شده. من که عاشق ادبیاتم و اصلاً هم  
وقتم هدر نمی‌ره. همه می‌دونن من چه قدر نمرات ریاضی‌ام همیشه بالا  
بوده. سال اول دبیرستان همیشه بهترین نمره را از فیزیک می‌آوردم و  
مسأله‌های سخت هندسه برای من بازی با پازل بود. دبیرهای فیزیک و  
ریاضی‌ام خیلی سعی کردند از ادبیات خوندن منصرفم کنند اما علاقه من  
به حقوق و فلسفه چیزی نبود که بتونم ارزش بگذرم.

سپس مقابل ترلان نشست چهار تا سیب مقابلش نهاد و گفت: ببینید

خاله جون، توی رشته خشک و مطلق و بدون انعطاف ریاضی، همیشه دو به علاوه ی دو می شه چهار... مثل این سیب‌ها، اما با علم منطقی و با دانستن فلسفه شما می‌توانید ثابت کنید اصولاً عدد ۲ وجود نداره یا این که این سیب‌ها، سیب نیستند و هلوئن! چنین دنیای پویا و سراسر هیجان، چنین بستری برای گسترش اندیشه، برای آموزش و تمرین تفکر، برای باز شدن دید و نگاه به جهان و فکر کردن به راز هستی و گوهر وجودی و جوهر انسانی برام لذت‌بخش‌تر از اثبات رابطه‌های مطلق فیزیکی و ریاضی بود. این که قادر باشی با زیباترین کلمات و عجیب‌ترین راه‌ها، خدا را اثبات کنی، روح را، عشق را، نفرت و دوستی و شیطان را، برام دوست داشتتیه. اتفاقاً به نظر من، شهرزاد وقت و انرژی و استعدادش را حروم کرد.

سپس برخاست سری تکان داد و در حالی که متوجه نگاه‌های متعجب و منتظر خاله ترلان بود، به عمد سکوت کرد و مشغول شمارش بشقاب‌های میوه‌خوری شد. ترلان که کنجکاو بود تا دلیل آخرین جمله‌ی او را بفهمد گفت: واسه چی؟ مگه پزشکی بده؟

سارا لبخند زد و گفت: شهرزاد بیشتر از یک متخصص گوارش، یه آشپز و خیاط خوبه! اگه من جای او بودم، قید دکتر شدن را می‌زدم و کلاس آشپزی و خیاطی راه می‌انداختم... هم یه درآمد خوب داره، هم مجبور نیست برای پاس کردن واحدهاش این قدر زور بزنه!

ترلان که حساسی بدش اومده بود، دنبال جواب مناسبی می‌گشت که سارا این فرصت را از من گرفت و ظرف میوه را برداشت و سریع بیرون رفت. با خروج او، طوباً خندید و ترلان با حرص گفت: به چی می‌خندی؟ به بی‌ادبی دخترت؟

— نه، به حاضر جوابی و قدرت دفاع از انتخابش!

— چی می‌گی؟! دو تا دختر داری، هزار ماشاالله یکی از یکی... فرانک

هم پا گذاشته جا پای ستاره... باید ادبش کنم. دختر باید سنگین باشه. طوبا سینی چای را برداشت و گفت: نباید به انتخابش توهین می‌کردی، جوابِ های، هوست! حالا پاشو بریم که مردا بیدار شدن، پاشو دیگه، الان شوهرت خونه را می‌ذاره روی سرش به خاطر چایی! ترلان با اخم، روسری‌اش را مرتب کرد و پشت سر خواهر وارد اتاق پذیرایی شد.

کریم و رضا با چشم‌های پف کرده روی مبل لم داده و در مورد اوضاع کار حرف می‌زدند. کریم با دیدن سینی چای گفت: به‌به، خواهرزن جان، چه به موقع و عالی!

طوبا در حالی که چای را مقابل او روی میز نهاد گفت: یه لیوان بزرگ و مخصوص، لبریز و لب‌سوز و لب‌دوز، فقط برای آقا کریم که بعد از مدت‌ها قدم روی چشم ما گذاشتند، بفرمایید پسر عمو.

کریم که در واقع پسر عموی ترلان و طوبا بود و به خاطر نسبت فامیلی‌اش با آن دو، خیلی راحت و خودمانی‌تر از رضا برخورد می‌کرد گفت: آفرین به شما! از همون قدیما که دختر خونه بودی، فهمیده و باشعور بودی و می‌دونستی کریم، از چای فسقلی خوشش نمیاد. و بعد رو به رضا گفت: اصولاً راننده بیابون بودن، رابطه مستقیمی با چای خوردن داره! یه فلاکس جدید از ترکیه خریدم، اندازه‌ی یه گُل‌من! آی جا داره!

رضا خندید و گفت: بله، ذکر خیرش را شنیدیم!

— از کجا؟

— فرانک خانم.

کریم در حالی که قند برمی‌داشت گفت: پدر سوخته‌ی فضول! یه خبر دسته اول برای کسی نمی‌ذاره. نگفت برای خودش چی گرفتیم؟

رضا قاه قاه خندید و گفت: چرا، گفته!

همه با او خندیدند و کریم گفت: آره، عروسکه، هرچی بگی، تکرار می‌کنه، خریدم و دادم بهش، گفت ا بابا من که بچه نیستم! گفتم نه بابا جون، اینو نخریدم که باهات بازی کنی، خریدم که هرچی وراجی کنی، اونم تکرار کنه و ببینی که مَخ بقیه را می‌ذاری تو فرقون خوبه یا نه؟! طوبا با خنده گفت: عجب!! کریم آقا، تورو خدا این بی‌چهره رو اذیت نکنین، گناه داره طفلی!

کریم جرعه‌ای از چای را هورت کشید و گفت: نه واللّه، خیلی دوستش دارم، یه وقت بهش نگید اما واقعاً دوستش دارم، به خاطر زبون ریختنش، وقتی می‌رم سفر، همش دلم پیش فرانکه، کاش پسر بود و با خودم می‌بردمش.

رضا گفت: فرزند که پسره، چرا اونو نمی‌بری؟

کریم نگاهی پر از غرور به فرزند انداخت و گفت: فرزند باید درس بخونه و کسی بشه. استعدادش توی جاده و بیابون هرز می‌ره... اما این آتیش پاره اهل درس نیست، به زور مامانش و فرزند به خاطر چشم و هم چشمی با شهرزاد تا حالا جلو رفته اونم ناپلئون! ایناش مهم نیست، فرانک بالش زیر سر باباست، امید آینده‌ی منه.

ترلان پشت چشمی نازک کرد و گفت: با همین حرف‌ها لوسش کردی که حاضر جواب و زبون دراز شده.

— مگه چه عیبی داره که کم نمیاره؟

ترلان چشم غره‌ای رفت و کریم سکوت کرد. طوبا مسیر صحبت را عوض کرد و حواس خواهر را به خود جلب نمود.

فرزند که حوصله‌اش سر رفته بود، از غفلت مادر استفاده کرد و آرام به حیاط رفت. فرانک و ستاره والیبال بازی می‌کردند و در مورد درس و

مدرسه حرف می زدند.

فرزاد روی ایوان ایستاد. نگاهی به اطراف حیاط انداخت اما سارا را ندید. فکر کرد شاید در اتاقش باشد. تا رو برگرداند، او را پشت سرش دید و جا خورد. سارا در حالی که لیوانی شربت به دست او داد پرسید: چرا مامانت با من این برخورد را داره؟ منظورش چیه؟  
فرزاد شربت را هم زد و گفت: اشتباه می کنی، منظوری نداره، اخلاقشه دیگه!

سارا لبه ی ایوان نشست و گفت: شاید!

فرزاد نیز کنارش نشست و گفت: به خاطر من فراموش کن و دنبالشو بگیر.

سارا با چشم های سیاهش به او نگاه کرد و گفت: همیشه با این حرفت، توی منگنه قرار می گیرم.

فرزاد خندید و گفت: تو که دلت این قدر کوچیک و مهربونه و زود می بخشی، چرا از اول ندیده نمی گیری؟

سارا به بیچه ها نگاه کرد و گفت: همیشه شهرزاد را توی سر من می زنه، چرا؟!

– اونو توی سر همه می زنه! هنوز دکتر نشده، همه باید خانم دکتر صداش کنیم! مامانم خیلی حساس شده، می خواد شهرزاد گل سرسبد فامیل باشه و همه قبول کنن که او از همه بهتره.

سارا به او نگاه کرد و گفت: ناراحت می شی اگه بهت بگم خواهرت اصلاً آدم خاصی نیست؟ خیلی هم مغرور و از خودراضیه؟!

فرزاد شربتش را نوشید و گفت: اینارو به خودش بگو. به من بگو برای تابستون چه برنامه ای داری؟

– به خاطر کنکور سال دیگه می خوام تابستون، درس های یه سال

گذشته را بخونم تا یه کمی جلو بیفتم. تو چی؟

— مثل چی می خونم... چند روز بیشتر وقت ندارم. خدا بخواد امسال دیگه توی رشته‌ی مورد علاقه‌ام قبول می شم با رتبه عالی امیرکبیر، شایدم توی خودِ صنعت شریف، همون طوری که بهت قول دادم.  
— می دونم قبول می شی، باهوشی که داری مطمئنم می تونی.  
فرزاد لیوان را کنارش روی زمین نهاد و گفت: اما تازگی ها یه جوری شدم.

سارا با تعجب پرسید: چه جوری؟

فرزاد سر به زیر انداخت و گفت: یه... حس و حالی دارم، یه جور بی‌قراری...

سارا با نگرانی گفت: نکنه به خاطر فشار درس‌ها افسرده شده باشی؟!  
نکنه مریض شدی؟!  
فرزاد لبخند زد و گفت: نه، به خاطر درس نیست. می دونی که خودمو اذیت نمی‌کنم.

— پس چی شده؟

— نمی‌دونم، احساس بدی دارم. انگار می‌خواد اتفاقی بی‌افته!  
سارا که دچار تپش قلب شده بود، دستش را روی سینه نهاد و گفت:  
چیزی هست که من خبر ندارم؟  
فرزاد به چشم‌های او خیره شد و گفت: من می‌ترسم.

— از چی؟

— از حسی که دارم. تو می‌دونی تا حالا نشده چیزی رو حس کنم و اشتباه کرده باشم...

— آره، برای همین نگران شدم... حس ششم تو آخرش منو می‌گشه...  
بگو چه حسی داری؟

— چند روزه که حس می‌کنم قراره یه اتفاقی بی‌افته... چند شبه خواب‌های عجیبی می‌بینم.

— مثلاً چی؟

— یه شب خواب دیدم لب یه پرتگاهم، همه جا تاریکه و صدای گریه‌ی یه بچه میاد. یه بچه که داشت سقوط می‌کرد و از من کمک می‌خواست. از خواب پریدم... یه شب دیگه وسط طوفان بودم و یه زن جیغ می‌کشید و بچه‌اش را صدا می‌زد و انگار من اونو ازش گرفته بودم... یه شب دیگه هم خواب دیدم وسط یه بیابونم، هر جا می‌رم خاک و شنه، همه هم بودند، مامانم بابام، همه، اما به سمت هرکی می‌رفتم ازم رو برمی‌گرداند. حالم بد بود، التماس می‌کردم یکی کمک کنه اما اونا... یهو تنها شدم... از خواب پریدم... خیلی ترسیده بودم... دهنم مثل کبریت خشک شده بود. سارا دارم دیوونه می‌شم. حتماً یه اتفاقی می‌خواد بی‌افته.

سارا خندید و گفت: به خاطر خستگی زیاد کابوس دیدی... این که برای نگرانی دلیل نمی‌شه! یه کمی آرامش لازم داری. یه کمی استراحت و یه مقدار زیاد توکل، تنها چاره است. بی‌خودی تلقین نکن و نفوس بد زن. یادت باشه به من قول دادی که امسال یه شیرینی درست درمون بهمون بدی!

\*\*\*

در را پشت سرش بست، در حالی که چادرش را از سر برمی‌داشت بلند گفت: سلام اهالی!

اما جوابی نشنید. به اتاقش رفت. لباس‌هایش را عوض می‌کرد که طوبا وارد شد و گفت: سلام عزیزم، خسته نباشی.

رو به مادر با لبخند گفت: سلامت باشید بانوی منزل!

طوبا در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد گفت: دیر کردی!؟

سارا متوجه گرفتگی چهره او شد و پرسید: حالتون خوبه مامان؟  
— چه طور مگه؟

— به نظرم ناراحتید، چیزی شده؟

طوبا دستی به موهایش کشید و گفت: یه کمی خسته‌ام.  
سارا او را در آغوش کشید، گونه‌اش را بوسید و گفت: قربونت برم،  
چه قدر زحمت می‌کشی!؟  
— مهمون داریم.

— مهمون؟! امروز؟! کی هست؟

طوبا با ناراحتی به چشم‌های سارا زل زد و گفت: دفعه اوله که میان  
این جا، تو نمی‌شناسیشون.

—؟! کی هستن؟

— دو تا خانم که بابات با شوهراشون توی بازار رفاقت داره.

سارا در حالی که موهایش را شانه می‌زد گفت: همین؟! منو بگو چی  
فکر کردم! این که نگرانی نداره، تازه باید خوشحالم باشی که دو تا خانم  
محترم با شما دوست بشن. حالا به چه مناسبت یهو قصد دید و بازدید  
کردن!؟

طوبا لحظه‌ای در پاسخ به او مردد ماند و بعد گفت: یه آب به دست و  
صورتت بزن بیا، نهار آماده است.

سارا با تعجب به رفتن او نگاه کرد و بعد پشت سرش وارد آشپزخانه  
شد، همان جا دست‌هایش را شست و نشست تا نهار بخورد، اما طوبا  
همراهی‌اش نکرد. سارا گفت: مامان، نهار نمی‌خوری؟  
— نه، من نمی‌خوردم. تو هم عجله کن، اینا زود میان.

بعد از جمع کردن ظرف‌ها به اتاق طوبا رفت و پرسید: مامان، ستاره کجاست؟ دیر نکرده؟  
طوبا که با وسواس مشغول لباس پوشیدن بود گفت: فرستادمش خونه‌ی خالت.

— چرا؟

— زبونش درازه... یه دفعه جلوی مهمون‌های غریبه یه حرفی می‌زنه، بد می‌شه، نخواستم دفعه اولی توی ذوقشون بخوره.

سارا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: وا! چه حرف‌ها!

طوبا او را به بیرون از اتاق هل داد و گفت: برو لباستو عوض کن، اون کت شلوار آبییه را بپوش.

سارا موهایش را پشت گوش زد و گفت: چه خبره مگه؟ لباس رسمی واقعاً لازمه؟ مگه اینا کی هستند؟

— برو دختر جون... حتماً مهمه که می‌گم اونارو بپوشی... برو دیگه!

هنوز مشغول مرتب کردن موهایش بود که صدای زنگ را شنید. چند لحظه بعد، طوبا سرآسیمه وارد اتاقش شد و گفت: هروقت صدات زدم با لیوان‌های شربت بیا توی پذیرایی.

و قبل از این که سارا حرفی بزند از اتاق بیرون پرید. سارا حیرت‌زده از حرکات مادرش، وسط اتاق ایستاده بود و به صدای سلام و احوالپرسی مهمان‌ها گوش می‌داد. چند دقیقه بعد وقتی مطمئن شد همه به داخل اتاق پذیرایی رفته‌اند، آرام به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن شربت شد. خیلی طول نکشید تا طوبا صدایش کند. سینی شربت را برداشت و به پذیرایی رفت. به محض ورود با ادب سلام کرد. زن‌ها خیلی خشک و رسمی پاسخش را دادند و حسابی براندازش کردند. سارا که زیر نگاه‌های، آن‌ها معذب شده بود، سریع شربت‌ها را تعارف کرد و کنار

طوبا نشست.

یکی از زن‌ها که از دیگری جوان‌تر بود، در حالی که شربتش را به هم می‌زد گفت: خونگیه؟!!

طوبا با تعجب پرسید: بله؟!!

– می‌گم شربتش، کار خودتونه؟

طوبا خندید و گفت: بله، نوش جون. بفرمایید.

زن مسن‌تر، تکانی به‌هیکل درشتش داد و با لحن خاصی پرسید:

نامحرم توی خونه ندارید؟

طوبا با احترام گفت: نه خیر، راحت باشید.

زن چادرش را روی شانه انداخت و گره‌ی روسری‌اش را شل کرد و

گفت: سارا خانم، ایشون هستند؟

طوبا گفت: کنیز شماست.

سارا رنجیده از این حرف مادر، چهره در هم کشید. زن نگاه

خریدارانه‌ای به او انداخت و گفت: به‌نظرم سن و سال دار می‌رسه.

طوبا گفت: شانزده سال داره.

زن با عشوهِ گفت: شونزده؟! بد نیست... درس می‌خونه؟

طوبا گفت: بله، سال سوم دبیرستانه.

زن جوان‌تر رو به سارا پرسید: خب دختر خانم خوشگل، چه هنرهایی

داری؟

سارا که از مرکز توجه قرار گرفتن در این جمع معذب و کلافه بود

متوجه سؤال زن نشد و پرسید: بله؟!!

– آشپزی، خیاطی، خونه‌داری دیگه... بلدی؟

سارا نگاهی به طوبا انداخت و او گفت: سارا جون از نظر خونه‌داری و

آشپزی همه‌چی تمومه. تا حد نیاز هم خیاطی بلده اما توی شیرینی‌پزی

استاده و یه کارایی هم بلده مثل گل سازی، سفالگری که خُب برای قشنگ کردن یه خونه خیلی به کار میاد.

زن خندید و گفت: پس چه طور تا حالا ازدواج نکرده؟ من به سن ایشون بودم، بچه‌ی اولم به دنیا اومد.

طوبا گفت: ما معمولاً دخترامونو زود شوهر نمی‌دیم.

زن مسن گفت: چه کار اشتباهی! دختر باید نهایتاً چهارده سالگی به‌خونه شوهر بره، وگرنه توی جامعه خراب می‌شه.

طوبا با حفظ ادب گفت: سارا جون، دختر خوب و سر به راهی، درسش خوبه و سرش توی کتاب دفتره، می‌خواد تحصیلات عالی کسب کند.

زن مسن ابرویی بالا انداخت و گفت: تحصیل به‌چه درد زن می‌خوره؟ آخرش شوهرداری و بیچه‌داریه، پس چرا عمرشو تلف کنه؟ درس، زن را عصیان‌گر و سرکش می‌کنه. زن اگر چشم و گوشش توی این دانشگاه‌ها باز بشه دیگه نمی‌شه بهش اعتماد کرد.

سارا که بهت زده شده بود، نفس عمیقی کشید. طوبا گفت: شما متین می‌فرمایید حاج خانم، تو رو خدا بفرمایید میوه میل کنید.

زن‌ها در سکوت، کمی میوه خوردند و سپس به‌اشاره‌ی زن مسن از جا بلند شدند و او گفت: ما رفع زحمت می‌کنیم.

طوبا و سارا نیز برخاستند و طوبا گفت: چه زحمتی؟! منزل خودتونه.

زن گفت: تلفن می‌زنم و قرار بعدی را می‌ذاریم. با اجازه...

— سلام به حاج آقا برسونید.

زن، سری تکان داد و رفتند. وقتی طوبا به‌داخل خانه برگشت، سارا گفت: مامان؟! این چه جور مراسم آشنایی بود؟! اینا واسه چی این‌جا اومده بودند؟

طوبا چشم به زمین دوخت و سارا دوباره گفت: مامان؟! چرا نمی‌گی  
اینا خواستگار بودند.

طوبا آرام گفت: آره، بودند.

سارا از کوره در رفت و گفت: یعنی چی؟! چرا از اول بهم نگفتی؟  
چه قدر من احمقم که حدس نزدم! مامان، من که به سن ازدواج نرسیدم،  
فقط شونزده سالمه. حداقل ده سال دیگه وقت دارم! شاید اضافی هستم  
و می‌خوایین از شرم خلاص بشید؟!!

طوبا دست او را گرفت، کنار خود روی مبل نشاندش و گفت:  
به حرف هام گوش کن و بعد تصمیم بگیر.

سارا گفت: تصمیم؟ چی می‌گی مامان؟

طوبا دست‌های او را محکم گرفت، سارا تازه متوجه لرزش مادر شد و  
سکوت کرد. طوبا آهی کشید و گفت: چند وقت پیش، توی جریان رکود  
بازار، یه از خدا بی‌خبر همه‌ی چک‌های باباتو از توی بازار جمع کرد و  
باعث شد بابات توی بد دردمسری بی‌افته... بابا پول کافی نداشت تا همه  
رو پاس کنه. چند تا از چک‌ها برگشت خورد و رضا مجبور شد خونه و  
مغازه‌رو بفروشه که تازه سر خونه اول می‌رفتیم. توی همین اوضاع و  
درست قبل از فروش خونه و مغازه یه آدم خیر پیدا شد و درازای یه چک  
سفید امضاء، پولی که رضا لازم داشت بهش داد. می‌دونی، اون سه روزی  
که بابا نبود و گفته بودم رفته سفر، در حقیقت زندان بود! حالا بعد از چند  
ماه، اون آدم خیر، سووو از بابات خواستگاری کرده و رضا توی  
رودربایستی جواب رد نداده، حالا هم اجباری برای تو نیست، می‌تونی  
رد کنی یا...

— یا بابا بی‌افته توی دردمسرا!

— چه دردمسری عزیزم؟! اینا ربطی به هم ندارن فقط برای این، قضیه رو

تعریف کردم که بدونی چرا بابا نتونسته ردشون کنه. فکر نمی‌کنم چنین آدمایی باشن که با جواب رد تو، باباتو توی دردسر بندازن، به‌نظم آدمای متدیّنی بودن.

سارا در فکر بود، در فکر سه روزی که پدر توی زندان بوده، حالا می‌فهمید چرا مادر آن‌قدر شکسته و افسرده شده و پدرش چه‌طور یک‌باره پیر و غمگین شده بود. سه روز بازداشت، او را سی سال از بین برده بود. سارا همیشه شاهد زحمات پدر و مادرش برای ساختن این زندگی بود، و نمی‌خواست یک‌باره همه چیز از بین برود. می‌ترسید با جواب رد، پدر توی دردسر بی‌افتد، نمی‌دانست چه کند، ترجیح داد سکوت کند تا زمان کار خودش را بکند.

\*\*\*

— خاک برسرت، ای احمق، قبول کردی؟ پس آرمان‌های بشر دوستانه و آرزوهای آزادی طلبانه چی شد؟ حامی حقوق زنان و کودکان!  
— بس کن ستاره، به‌اندازه‌ی کافی داغونم تو دیگه مته نذار.  
ستاره کنار حوض نشست، پاهایش را در آب فرو برد و گفت: باورم نمی‌شه با اولین خواستگار هول شده باشی.  
سارا گفت: هنوز که حرفی نزدم!  
— سکوت علامت رضایته...  
— نه، من واقعاً نمی‌دونم چی کار کنم... می‌ترسم بابا توی دردسر بی‌افته.

— تو نباید خود تو فدای اشتباه بابا کنی.

— اشتباه نه، پیش‌آمد!

ستاره پاهایش را در آب تکان داد و گفت: به‌هرحال نباید قربانی بشی، فکر می‌کنی اگه عروس یارو بشی، چک بابارو پس می‌ده؟!

– نمی دونم... خودمم موندم چی کار کنم، فقط امیدوارم پسره از من خوشش نیاد... شاید خانواده‌اش منو نپسندن.

– خیلی خری، اونا پسندیدن که می خوان دوباره بیان.

سارا که عقلش به جایی نمی رسید با نگاهی مردد به ستاره نگاه کرد و او گفت: برو به بابا بگو که نمی خوام بگو جواب رد بده و بگه دخترمون نمی خواد شوهر کنه.

سارا به پدرش فکر کرد، دلش نمی خواست او را ناراحت کند. می دانست پدر آن قدر نجیب و سربه‌زیره که نمی‌تونه به حاج حبیب جواب رد بده. از طرفی نمی‌دانست این حاج آقا حاج حبیب راستی چه‌طور آدمیه و چه عکس‌العملی در برابر پاسخ منفی خواهد داشت.

ستاره که متوجه حال سارا بود با صدایی آرام گفت: اشتباه نکن، به دلت رجوع کن... به فرزاد بدبخت فکر کن... اون به عشق تو زندگی می‌کنه، می‌دونی چه قدر دوستت داره!

سارا به گُلی که در دست داشت خیره شد و گفت: منم دوستش دارم.

– پس چرا به احساس قشنگ و پاکت بی‌محل می‌کنی؟

– چون...

گل را انداخت توی حوض، از جا بلند شد و گفت: چون بابارو بیشتر دوست دارم. نمی‌خوام تحت فشار باشه.

ستاره با خشم گفت: چه‌طور دلت میاد، دل فرزاد و بشکنی؟

سارا به او نگاه کرد و گفت: فرزاد جوونه، خیلی فرصت داره...

ستاره مشتی آب به صورت سارا پاشید. او جیغ کشید، چی کار

می‌کنی؟

ستاره از حوض بیرون پرید و گفت: یه کمی به خودت بیا، انگار مسخ

شدی، فرزاد بی‌تو طاقت نیاره، غیر از تو نمی‌تونه به کسی فکر کنه.

حماقت نکن.

سارا بغضش را فرو خورد و گفت: منم نمی‌تونم به خاطر دل خودم شاهد غصه خوردن بابا باشم. سعی می‌کنم یه کاری کنم تا از من خوششون نیاد.

ستاره پوزخندی زد و گفت: زهی خیال باطل!

سارا نمی‌توانست بیش از این خودشو کنترل کنه، بغضش ترکید و با گریه به زیرزمین رفت.

ستاره از خشم و ناراحتی داغ شده بود. کنار حوض نشست و سرش را در آب فرو برد و وقتی سربرآورد، چشمانش سرخ از اشک شد.

طوبا که وارد خانه شد، از سکوت حاکم برفضای آن تعجب کرد. صدا

زد: سارا، ستاره!؟

جوابی نشنید، خریدهایش را داخل آشپزخانه نهاد. چادرش را آویخت و به اتاق سارا رفت. در زد و آرام وارد شد. سارا خوابیده بود.

تعجب‌اش بیشتر شد. نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک غروب بود. سارا معمولاً این موقع نمی‌خوابید!! سراغ ستاره رفت. فکر کرد شاید او هم

خواب باشد و چون خواب ستاره سبک بود، در نزد و آرام داخل اتاقش سرک کشید. ستاره پشت به او، مقابل بوم نقاشی‌اش نشسته بود و تند تند

نقاشی می‌کشید. طوبا می‌دانست ستاره با نقاشی، احساساتش را بروز می‌دهد، خصوصاً وقتی خشمگین یا اندوهگین می‌شد. آرام به او نزدیک

شد. ستاره که متوجه حضور طوبا نشده و کماکان در حال تخلیه احساساتش بود، صفحه سفید کاغذ را با طراحی از یک جنگل سوخته

به وسیله زغال سیاه می‌کرد. طوبا آرام پرسید: چرا دخترم عصبانیه؟

ستاره که کمی ترسیده بود، سریع کاغذ سفیدی روی طرحش

انداخت و گفت: اومدی!؟

— تازه رسیدم... چرا سارا خوابه؟

ستاره از جا بلند شد، در حالی که بوم را کنار دیوار می گذاشت گفت:  
سردرد داشت، یه قرص خورد و خوابید.

طوبا به خوبی می دانست، دخترها به خاطر مراسم خواستگاری فردا  
عصبی هستند، بنابراین بدون هیچ حرفی به سراغ کارهایش رفت. ستاره با  
خشم پایش را به زمین کوبید و لگدی به پایه ی تختش زد.

صبح روز بعد، طوبا به اتاق ستاره رفت. او مشغول درس خواندن بود.  
طوبا روی صندلی راحتی اتاق نشست و گفت: ستاره جان، مامان ازت یه  
خواهش داره.

ستاره کتابش را بست و گفت: امر بفرمایید.

— عزیز دلم، اگه می شه، وقتی مهمون ها اومدن، شما همین جا بمون.  
— واسه چی؟

— معمولاً رسم این طوره که وقتی برای یه دختر خواستگار میاد،  
خواهرش جلو نیاد.

ستاره با تعجب پرسید: چرا؟!

مادر با شیطنت گفت: ممکنه به جای سارا، تورو بپسندن.

ستاره با خشم گفت: غلط می کنن.

— شوخی کردم، اما در واقع همین طوره، یعنی وقتی برای خواهر  
بزرگتر خواستگار اومده، از اون جایی که از لحاظ قد و هیكل، شما دو  
تا مثل هم هستید، ممکنه آقا پسر، اشتباه بگیره و این خیلی بده. البته  
علاوه براین، تو یه ذره خوش صحبتی و ممکنه یه وقت حرفی بزنی که  
مناسب این جلسه نباشه.

— آره، ممکنه قاطی کنم و بندازمشون بیرون و شما نتونید با خیال  
راحت سارای بدبخت را قربانی کنید. باشه، من نمیام. برید خوشحال

باشید که یه پیش مرگ پیدا کردین.

سارا که در آستانه در ایستاده بود گفت: ستاره، درست حرف بزن... من خودم تصمیم می‌گیرم، بهتره تو این قدر حرف مفت نزن. ستاره با غیظ رو به دیوار کرد، طوبا و سارا او را ترک کردند. موقع نهار، ستاره سر میز حاضر نشد. رضا پرسید: خوشگل بابا کجاست؟ طوبا با چهره‌ای گرفته گفت: قهر کرده.

— چرا؟

— کنجکاو ی نکن، نهار تو بخور. مگه نگفتی مهمون‌ها زود میان؟

و بعد به سارا گفت: پاشو غذای خواهر تو ببر به اتاقش.

سارا غذای ستاره را داخل سینی نهاد و رفت. در زد وارد اتاق شد. ستاره مشغول نقاشی بود و گریه می‌کرد. سارا، سینی را روی میز تحریر نهاد، کنار او ایستاد و شانه‌هایش را در دست گرفت و گفت: به خاطر من نباید این قدر غصه بخوری. می‌دونم که نمی‌تونم با یه آدم خشکه مقدس ازدواج کنم پس یه بهونه‌ای میارم که نتونه قبولم کنه و خودش بره، تصور کن، یه پسر گنده با یه شکم برآمده، با ریش‌هایی که آنکارده نشده و از زیر چشم‌هاش تا موهای سینه‌اش ادامه داره، با یه خروار موی فرفری که تا روی پیشونی او مده و ابروهای پرپشت و اخم‌آلود!!

از این توصیف، دوتایی خندیدند و سارا ادامه داد: اگر من حرفی زدم که ناراحت شدی معذرت می‌خوام، آخه دلم نیومد اون جور ی مامانو زیر سؤال ببری، مطمئن باش من به این آقای خرس پشمالو جواب رد می‌دم. تو خودتو کنترل کن... نباید بابارو ناراحت کنیم.

ستاره سر به زیر انداخت و گفت: از کجا می‌دونم پسره شکل خرسه؟

— مامانش که خیلی درشت بود، مثل دکل بود، بلند و گنده، پس حتماً

اونم این جوریه و از اون جایی که عقایدش خیلی عهدبوقی بود حتماً

ریخت پسرش هم مثل آدمای اولیه است!

— بین سارا، من دلم نمی‌خواد یه غریبه بین ما فاصله بندازه.

— چرا نمی‌فهمی، من ردش می‌کنم. پاشو نهار بخور دیگه!

— تو خیلی احمقی، نمی‌تونی ردش کنی.

— می‌تونم، می‌تونم.

— شرط ببندیم؟

— سر چی؟

ستاره از جا برخاست و گفت: سر فرزاد.

سارا یگه خورد و پرسید: چی؟ سر فرزاد؟

— آگه ردش کردی که هیچی اما آگه نتونستی، خودت باید به فرزاد بگی

که چه غلطی کردی!

سارا، آهی کشید و گفت: خیلی شرط بدیه... می‌دونی که نمی‌تونم.

— تو که نمی‌تونی انتخابت را به فرزاد بگی، چه طور می‌تونی دلشو

بشکنی؟ تو عاشق نیستی. تو اونو مسخره کردی. خب البته حق داری،

فرزاد یه پشت کنکوریه که سربازی نرفته و هیچی نداره اما این آقا خرسه،

پولداره و معاف از سربازی و ایده‌آل!

سارا لیش را گاز گرفت و گفت: ثابت می‌کنم که می‌تونم ردش کنم.

ستاره خندید و مشغول خوردن غذایش شد. اما سارا با ناراحتی او را

ترک کرد و در حالی که می‌دانست در صورت باخت، نمی‌تونه با فرزاد

روبه‌رو بشه چه برسد به این که براش توضیح بده. به اتاقتش رفت. دودل

بود نگرانی‌های این روزها روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. می‌ترسید با

جواب رد، زندگی عاشقانه پدر و مادرش، زندگی گرم چهار نفره‌شان در

معروض طوفان قرار بگیره و از طرفی با فرزاد چه باید می‌کرد؟

نمی‌توانست لطف و صفا و صداقت و مردونگی اونو فراموش کند. از

بچگی دوستش داشت، او هم دلباخته‌اش بود...  
با خودش عهد کرد هرکاری برای منصرف کردن خواستگارش انجام دهد... هرکاری.

صدای زنگ، او را از جا پراند. طوبا در اتاق را باز کرد و سرآسیمه گفت: تو که هنوز آماده نیستی! او مدن، زود باش دیگه!! برو توی آشپزخونه، صدات زدم با یه سینی چایی میای. اونا سه نفرن، شیش تا چایی بریز... دستت نلرزه‌ها! قند یادت نره.

سارا سریع لباس‌هایش را عوض کرد، روسری‌اش را با یک گیره‌ی زیبا زیر چانه‌اش بست، چادر جدیدش را به سر کرد و به آشپزخانه رفت. صدای خوش و بش پدرش و حاجی را می‌شنید. نیم ساعتی گذشت تا طوبا صدایش زد. آرام چای ریخت و پس از مرتب کردن چادرش، سینی را برداشت و به‌پذیرایی رفت. با متانت سلام کرد، حاج آقا با صدای رسایی گفت: سلام علیکم، عروس خانم.

سارا چای را مقابل او گرفت. پیرمرد با آرامش خاصی به او نگاه کرد و فنجان چای را برداشت و گفت: احسنت، چه خوش‌رنگ، چه خوشبو!  
سارا سینی را مقابل حاج خانم گرفت. او در حالی که رویش را محکم گرفته بود، با دست دیگرش که زیر چادر بود، چای را برداشت و سارا سینی را مقابل مرد جوانی گرفت که یک لحظه با هم چشم در چشم شدند. همان یک نگاه کافی بود تا دست سارا بلرزد، اما مرد جوان اجازه نداد کسی متوجه این لرزش شود، سریع چای را برداشت و زیرلب گفت: دست شما درد نکنه...

چه صدای گرم و دلنشینی!! سارا سینی را مقابل رضا که گرفت، او هم برای خودش و هم برای طوبا چای برداشت و با لبخند گفت: ممنونم دخترم... بشین عزیزم.

سارا سینی را روی میز عسلی نهاد و نشست. درست مقابل مرد جوان بود. صحبت‌ها گل انداخت. حاجی اجازه و فرصت حرف زدن به کسی نمی‌داد. یک بند از بازار و وضع آشفته اقتصاد حرف می‌زد و رضا تأیید می‌کرد. سارا شجاعت به خرج داد، زیرچشمی نگاهی به خواستگارش انداخت و باز هم نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد.

چشمان عسلی درشت و گیرای جوان، یک لحظه نظر سارا را جلب نمود، سریع به زمین چشم دوخت و فکر کرد این پسر چه قدر با آن چه تصور می‌کرده، متفاوت است! موهای صاف و خرمایی‌اش را به طرز زیبایی بالا زده بود و چند تار آن به روی پیشانی‌اش افتاده و به پوست گندمی‌اش جذابیت بخشیده بود. ابروهای نه چندان پرپشت اما کشیده، ته ریش مرتب و تُنک، بینی و لب‌هایی خوش فرم و گردنی افراشته از او یک مرد جوان خوش سیما ساخته بود. برخلاف تصور سارا، او اندامی ورزشکارانه با شانه‌های عریض و سینه‌ای فراخ داشت. حتی یک عیب کوچک در ظاهرش وجود نداشت و همه این‌ها را سارا در یک نظر دیده بود.

با صدای مرد جوان به خود آمد و به او نگاه کرد، او سربه‌زیر و محجوب می‌گفت: من، حرفی ندارم. امر، امر شماست.

حاج آقا خندید و گفت: عروس خانم چی؟ حرفی، شرطی؟ سارا که متوجه شد مدتی است به بحث اصلی رسیده‌اند و او غافل بوده. نگاهی به رضا انداخت و او گفت: هر حرفی هست بگو دخترم. سارا با چهره‌ای گلگون از شرم، چشم به زمین دوخت و آرام گفت: اگر بی‌ادبی نباشه، یه حرف‌هایی هست که... اگه اجازه بدین به آقازاده عرض می‌کنم.

حاج آقا گفت: البته که اجازه هست، اصل شما هستید خانم خانما!

بفرمایید.

سارا آرام گفت: خب اگه بشه که... خصوصی...  
حاج خانم با لحن خاص خودش اخمی کرد و گفت: ما رسم نداریم  
قبل از محرم شدن، دختر و پسر حرف خصوصی داشته باشن، حرفی  
هست بهتره در جمع مطرح بشه...

سارا نیم‌نگاهی به پدرش انداخت و او گفت: هرچی شما صلاح  
بدونید.

و رو به سارا گفت: شما هر حرفی هست همین جا مطرح کن دخترم،  
خجالت نکش.

حاج آقا گفت: بله بله... راحت باش، حرفتو بزن.  
سارا که از شدت اضطراب دهانش خشک شده بود، لب‌هایش را روی  
هم فشرد و سپس گفت: موضوع، ادامه تحصیل و اشتغال به کاره. من،  
برای آینده‌ام برنامه دارم و...

حاج خانم پرید وسط حرفش و گفت: قبلاً هم گفته بودم که با تحصیل  
و کار خارج از خونه‌ی زن، موافق نیستیم. نظر معین هم، خلاف این  
نیست... در ثانی وقتی مردی دیپلمه است چه لزومی به دانشگاه رفتن  
زنشه؟! اختلاف تحصیلات باعث اختلاف نظره. در مورد کار هم وقتی  
معین کاملاً تأمین، احتیاجی به درآمد زنش نیست.

سارا سکوت کرد و رضا برای عوض کردن جو حاکم گفت: خُب آقا  
معین چند سالشونه؟

حاجی جواب داد: معین ما ۲۵ سال داره و همون‌طوری که  
مستحضرید کنار دست خودم کار می‌کنه. منزل مستقل و اتومبیل شخصی  
هم داره. سربازی‌اش را خریدم تا کنارم باشه و فقط یه کدبانو کم داره که  
اونم امروز جور شد!

طوباکفت: فکر نمی‌کنید ۹ سال فاصله سنی، خیلی زیاد باشه؟  
حاج خانم گفت: وا، چه حرف‌ها! من و حاجی ۱۰ سال فاصله سنی داریم. اصلاً هم بد نیست. این جوری دختر با اخلاق شوهرش بزرگ می‌شه و یاد می‌گیره طبق سلیقه او رفتار کند و دعوای متداول دیگه بروز نمی‌کنه.

حاج آقا خندید و گفت: همین مادر معین، پانزده سال از من کوچک‌تر بود. خدا رحمتش کنه، روی حرف من کلامی نمی‌گفت. حاج خانم هم همین‌طور. خدا حفظش کنه، تاج سر ماست، باوقار و مطیع. زن باید این‌طور باشه. حرف شنوی داشته باشه. اهل ایراد و بهونه نباشه و من اگر مطمئن به خانواده‌ی شما نبودم قدم این‌جا نمی‌ذاشتم. به‌رحال دختر آقا رضا حتماً مثل خودش عاقل و فهمیده است و بلده چه‌طور در برابر محبت دیگران قدردان باشه. به‌رحال ۹ سال فاصله‌ی زیادی نیست در عوض آقا معین یه جوون خام و بی‌تجربه نیست.

رضا گفت: شما متین می‌فرمایید.

طوباکفت: واللّٰه دختری من گرچه نازپرورده هستن اما از خانمی چیزی کم ندارن... اما نمی‌دونم توی این سن، شاید یه کمی شوهرداری و مشکلات خونهداری سخت باشه...

حاج آقا گفت: نگران نباشین. پسر من خیلی آرومه و اهل زورگویی نیست و دنبال یه همدمه. مطمئن باشید بهش سخت نمی‌گذره. تضمین می‌کنم اون قدر بهش خوش بگذره که شما هم خوشحال بشین.  
رضا گفت: قطعاً همین‌طوره که می‌فرمایید... انتظاری غیر از این از شما نمی‌ره.

حاج آقا گفت: پس به امید خدا، مراسم بله‌برون باشه برای آخر هفته‌ی دیگه تا بزرگ‌ترهای دو تا فامیل هم باشند و تصمیم برای عقد و عروسی

گرفته بشه.

رضا سر خم کرد و گفت: شما صاحب اختیارید.

حاج حبیب از جا برخاست و گفت: یاالله.

متعاقب او همه برخاستند. رضا گفت: تشریف داشته باشید حاج آقا،

یه شام مختصری هست، قابل شما را نداره.

حاج حبیب گفت: لطف شما مستدام... رفع زحمت می‌کنیم.

— خواهش می‌کنم، شما رحمت هستین.

— پس قرارمون هفته دیگه شد.

رضا دست روی چشم نهاد و گفت: به دیده‌ی منت، منزل خودتونه.

خداحافظی کردند و رفتند و سارا بهت زده به دیوار تکیه کرده بود و

به جای خالی معین نگاه می‌کرد.

ستاره که منتظر رفتن آنها بود از اتاقش بیرون پرید و با دیدن چهره‌ی

بی‌رنگ و نگاه ناباورانه‌ی سارا و قد خمیده‌ی رضا و دست‌های لرزان

طوبا، جیغ کشید؛ مرتیکه‌ی پررو... علناً تهدید کرد... دیدی... دیدی سارا

خانم... شنیدی گفت باید قدردان باشی... وای خدا...

سپس دسته گل آنها را از روی میز برداشت و داخل سطل زباله

انداخت و گفت: الهی همین امشب بمیرن... الهی فردا صبح حلواشونو

بیارن... عوضی‌ها!

رضا گفت: ستاره جان، زشته بابا جون.

ستاره با خشم گفت: زشت؟ زشت حرف اوناست که می‌خوان در

برابر بدهی شما دخترتونو بیرن... زشت حرف‌های اوناست... زن باید

مطیع باشه... فرمانبردار باشه...

طوبا با صدایی لرزان گفت: هرکی یه تعریفی از زندگی مشترک داره.

— زندگی مشترک؟ هه هه هه! بهتره بگی بردگی، کنیزی، کلفتی... نه

مامان، اینا به درد سارا نمی خورن. سارا باید وکیل بشه تا حق این آدم های از خود متشکر را کف دستشون بذاره نه این که اسیری بره خونشون و بی سواد بمونه.

طوبا گفت: رضا، بیا هرچی داریم بفروشیم و قرض حاجی رو ادا کن. رضا آب دهانش را فرو داد، روی مبل ولو شد و بعد از کمی فکر گفت: سودش چی؟!

ستاره ناباورانه آهی کشید و گفت: سود؟! مگه نزول گرفتی بابا؟ رضا سری تکان داد و گفت: نه، اما بالاخره پولش خوابیده و...  
— اینا همش توجیه و تفسیره... به هر حال ریاست! طوبا نمی دانست چه بگوید، روی زمین نشست و گفت: شاید معین مثل خانواده اش نباشه، شاید بذاره سارا درس بخونه... شاید...

ستاره نیشخندی زد و گفت: معین؟! به نظرم اسمشو مطیع می داشتند بهتر بود... پسره یک کلمه حرف زد اونم... استغفرالله!! ببین چه طور خون آدمو کتیف می کنن!

و رو کرد به سارا و گفت: خب یه حرفی هم تو بزنی، مجسمه ی ابوالهول! چیه زل زدی یه گوشه که چی بشه؟ احمق بی شعور از اول گفتم قبول نکن، حالا دیدی شرط را باختی؟  
سارا با بهیاد آوردن شرطی که با ستاره بسته بود به خود لرزید، توی زانوهایش می لرزید، در حالی که چادرش روی زمین کشیده می شد به اتاقش رفت و در را بست.

\*\*\*

— فردا شب خونه ی خاله طوبا دعوتیم، کاراتونو جور کنین، کسی بهونه نیاره.

— ... مامان، مگه قرار نبود اونا این جا بیان؟!

— نه، ما اون جا می ریم، مراسم دارن.  
فرانک کمی فکر کرد و گفت: تولد کسی که نیست، چه مراسمی دارن؟  
ترلان ابرویی بالا انداخت و گفت: بله برونه.  
فرزاد و فرانک با هم گفتند: چی؟  
ترلان گفت: بله برونه ساراست.  
فرزاد با وحشت پرسید: سارا؟ بله برون سارا؟ با کی؟  
فرانک گفت: سارا داره شوهر می کنه؟ یه دفعه؟ بی خبر؟!  
ترلان گفت: یه دفعه و بی خبرم نبوده، من در جریان بودم اما گفتم تا  
قطعی نشده حرفی نزنم.  
فرزاد ناباورانه به پشتی میل تکیه داد و گفت: امکان نداره...  
فرانک با نگرانی به چهره ی بی رنگ او نگاه کرد و گفت: حتماً شوخیه.  
و رو به ترلان گفت: مامان، این چه جور شوخیه که می کنی؟  
ترلان گفت: وا! خبر خوب دادم و این قدر ناراحت شدین؟! خوبه  
نگفتم سارا مریض شده!  
فرزاد با لکنت گفت: خوب؟... خ... خوب؟!... چی چی... می گی...  
مامان؟!  
فرانک به زور آب دهانش را فرو داد و گفت: پس... پس فرزاد چی؟!  
ترلان با اخم گفت: حرف بی خود نزن فرانک، فرزاد چی؟! مگه قراره  
فرزاد چی بشه؟ چه ربطی به فرزاد داره؟  
فرانک با تعجب گفت: یعنی شما نمی دونستی فرزاد به سارا فکر  
می کنه؟  
ترلان با بی تفاوتی گفت: فرزاد خیلی بی جا می کنه. پسری که نه  
سربازی رفته نه درس خونده نه کار درست و حسابی و آینده ی روشن و  
معلومی داره، حق نداره به یه دختر فکر کنه. در ثانی این همه دختر، چرا

سازا؟

— مگه سازا چه عیبی داره مامان؟

— هیچی، اما قحطی دختر نیست!

— اما مامان...

فرزاد حرف فرانک را قطع کرد و گفت: مامان، شما نباید بذاری سازا را شوهر بدن.

ترلان با تعجب گفت: من؟ به من چه ارتباطی داره؟ او مدن خواستگاری و پسندیدن، حتماً سازا هم قبول کرده که فردا مراسم دارن. من برم چی بگم؟ بگم سازا چون تورو خدا به خواستگار پولدارت جواب رد بده و بشین پای پسر یه لا قبای من که دهنش بوی شیر می ده؟!

فرانک گفت: پولداره؟

— داره که سازا قبولش کرده.

فرزاد با تشر گفت: محاله... سازا اهل مادیات نیست... من مطمئنم اون راضی نیست...

ترلان گفت: تو، توی دل اونی؟

فرزاد نگاهی به مادرش انداخت که دل زن لرزید. طاقت دیدن غصه‌ی پسرش را نداشت اما چاره‌ای نبود. فرزاد شرایط ازدواج را نداشت و ترلان نمی‌توانست پا پیش بگذارد، از طرفی فکر می‌کرد سازا موافق ازدواج پیش آمده است و اصرار بی‌فایده است پس ترجیح می‌داد خود و پسرش را سبک نکند. فرزاد آشفته منزل را ترک کرد. ساعاتی در خیابان‌ها قدم زد و فکر کرد. از ظهر گذشته بود که خود را نزدیک مدرسه سازا یافت. پشت درختی ایستاد و منتظر ماند تا او تعطیل شود. چیزی نگذشت که درهای مدرسه باز شد و دخترها با سر و صدا خارج شدند. فرزاد خیلی زود میان آن‌ها سازا را پیدا کرد. برخلاف اغلب دخترها، چادر به سر

داشت و به زیبایی رویش را گرفته بود. چند قدمی که از مدرسه دور شد، فرزاد مقابلش سبز شد. سارا که توقع دیدن او را نداشت در حالی که هول شده بود با لکنت گفت: ش... شما... این جا؟!

زهرا و شمیم، دوستان سارا که فرزاد را می شناختند سلام کردند اما فرزاد با چهره‌ی گرفته‌اش زل زده بود به سارا و متوجه آن‌ها نشد. شمیم آرام کنار گوش سارا گفت: فکر کنم فهمیده!! بهتره ما بریم... شماهام برین یه جای بهتر، بچه‌ها دارن نگاتون می‌کنن. زهرا گفت: فعلاً خداحافظ.

آن دو رفتند. سارا مضطرب نگاهی به اطراف کرد و سر به زیر انداخت. فرزاد متوجه نگاه‌های دخترانی شد که از کنارشان می‌گذشتند. با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت: بیا... سارا بی هیچ کلامی دنبالش راه افتاد. چند کوچه آن طرف‌تر به یک پارک رسیدند. فرزاد کنار نیمکتی ایستاد و گفت: بشین.

سارا همان‌طور سر به زیر نشست. فرزاد با کمی فاصله از او نشست. هر دو ساکت بودند و جرأت سخن گفتن را نداشتند. یکی به خاطر به‌زیان آوردن واقعیت و یکی به خاطر شنیدن آن. بالاخره فرزاد طاقت نیاورد، رو به سارا کرد و گفت: این... حرف‌ها که می‌گن... راسته؟!

سارا کرخت شده بود، نمی‌توانست حرفی بزند. فرزاد بی‌تاب بود و عطش حقیقت کلافه‌اش کرده بود.

دوباره لب به سخن گشود: سارا، یه چیزی بگو... دارم دیوونه می‌شم. از صبح تا حالا کلافه‌ام... از بس فکر و خیال کردم... دیگه مغزم کار نمی‌کنه.

و در مقابل سکوت سارا با لحن خشمگینی تقریباً فریاد کشید: حرف بزن. بگو که دروغه... بگو...

سارا از صدای او تکانی خورد و با صدای لرزانی گفت: باشه... باشه...  
آروم باش.

فرزاد که بغض داشت گفت: آروم باش چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟  
و با التماس ادامه داد: سارا! تورو خدا بگو این حرف‌ها دروغه.  
سارا با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت: دروغ نیست.  
فرزاد وا رفت. به نیمکت تکیه کرد. چند لحظه سکوت نمود و یک باره  
از جا پرید، مقابل سارا ایستاد و گفت: سارا! به من نگاه کن، نگاهم کن.  
سارا به او نگاه کرد و او پرسید: پس بگو که تو راضی نیستی... بگو که  
این قضیه اجباریه و بهت تحمیل شده.

سارا نمی‌خواست حرفی بزنه که وجهه‌ی پدرشو خراب کنه، از طرفی  
نمی‌دونست چه‌طور به فرزاد بگه که راضی به این وصلتیه که قلباً نبود!  
بالاخره که چی؟ فرزاد باید با واقعیت روبرو می‌شد، بنابراین گفت:  
تحمیل نیست.

فرزاد زانو زد و مات و مبهوت به او خیره شد و گفت: دروغ می‌گی.  
سارا سرش را به طرفین حرکت داد و گفت: نه.  
فرزاد گفت: توی چشم‌های من نگاه کن و بگو خودت خواستی.  
سارا به چشم‌های او نگاه کرد اما در برابر نگاه‌های پر از التماس و نیاز  
او طاقت نیاورد، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: چرا آزارم می‌دی؟  
فرزاد گفت: من؟ من آزارت دادم؟ تورو که همه چیزه من هستی؟ من  
چه‌طور می‌تونم عزیزترین موجود زندگیمو اذیت کنم؟ سارا، چرا باور  
نمی‌کنی دوستت دارم؟

سارا با بغض گفت: باور می‌کنم.

— نه نه... اگر باور کرده بودی الان چشم توی چشم من نمی‌گفتی که...  
سر به زیر انداخت و گفت: شایدم دوستم نداری.

اشک‌های سارا به‌روی گونه غلتید، او هم فرزاد را دوست داشت، عاشقش بود اما...

فرزاد سر بلند کرد، به سارا نگاه کرد و گفت: چرا سارا؟ تورو خدا دروغ نگو، به من بگو ماجرا چیه، بگو... شاید بتونم کمکت کنم. حداقل شاید قانع شدم و به‌انتخاب احترام گذاشتم... بگو چی شده که منو ندید گرفتی؟

سارا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: ازم نپرس، نخواه که حرفی بزنم، به‌تقدیر راضی باش.

فرزاد گوشه چادر او را گرفت و ملتسانه گفت: تقدیر را من و تو می‌سازیم... می‌فهمی؟! من و تو! حرف بزن و بگو، بگو که بدونم این رقیب از کجا پیدا شده، بگو تا برم به‌پاش بیفتم که از تو بگذره. سارای من، جون فرزاد بگو... بگو دیگه بی‌رحم!

سارا از جا بلند شد، بغضش ترکیده بود و گریه مجال سخن نمی‌داد. آرام چادرش را از میان انگشت‌های لرزان فرزاد بیرون کشید و رفت. چند قدمی دور نشده بود که فرزاد به‌طرفش دوید، مقابله‌ش سد شد و گفت:

تا نگی چرا این کارو می‌کنی، نمی‌ذارم بری.

سارا خواست تا از کنار او رد شود اما او دستش را دراز کرد، جلویش را گرفت. سارا گفت: بذار برم، مامانم نگران می‌شه.

فرزاد با یک‌دندگی گفت: بهونه نیار، حرف بزن. تا راضی نشم نمی‌ذارم قدم از قدم برداری.

سارا با گریه گفت: فرزاد، جون مامانت بذار برم.

فرزاد انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت: قسم نده، حرف بزن.

سارا کیفش را به‌سینه‌ی فرزاد کوبید و گفت: چرا ولم نمی‌کنی؟ دلم

نمی‌خواد بگم... اصلاً نمی‌خوام باهات حرف بزنم... برو کنار.

و او را کنار زد و رفت. فرزاد با خشم به سمت او پرید، آستین مانتویش را گرفت و داد کشید: کجا؟ هنوز جواب منو ندادی... حق نداری با احساسات من این طوری بازی کنی، مگه من عروسکم... مگه عروسک خیمه شب بازی توام که حالا نقشم توی زندگیت تموم شده و می‌خوای کنارم بذاری؟ تو حق نداری بری، اول باید حقیقتو بگی.

سارا دستش را کشید و گفت: ولم کن و برو فرزاد... برو و فکر کن سارایی وجود نداشته... برو، فقط برو فرزاد.

قبل از این که فرزاد پاسخی بدهد، چند جوان که از نزدیکی آنها می‌گذشتند جلو رفتند، یکی از آنها یقه‌ی فرزاد را گرفت و گفت: واسه چی مزاحم خانم شدی؟

فرزاد او را هل داد و گفت: برو پی کارت.

پسر مشت محکمی حواله‌ی صورت فرزاد کرد و با او گلاویز شد، دوستانش هم به او کمک می‌کردند. سارا با جیغ و داد کیفش را برسر و کول آنها می‌زد و می‌گفت: ولش کنید... دیوونه‌ها... ولش کنید... ولش کنید.

پسرها، فرزاد را که روی زمین افتاده بود رها کردند. یکی از آنها رو به سارا پرسید: مگه مزاحم نیست؟!

و در برابر نگاه خشمگین سارا، پوزش طلبانه دستی به موهایش کشید و گفت: ببخشین آجی، ما خیال کردیم لابد مزاحم شده...

سارا با خشم گفت: نخیر... شما اشتباه کردید.

یکی از پسرها خم شد و فرزاد را از جا بلند کرد و در حالی که لباس‌های او را می‌تکاند گفت: داداش، نوکرتیم، ما اشتباه گرفتیم، چاکریم واللّه.

فرزاد دست او را کنار زد و گفت: ولم کن.

پسرها نگاهی به هم انداختند و رفتند. سارا با دیدن صورت خون‌آلود فرزند از داخل کیفش دستمالی درآورد و مقابل او گرفته، گفت: نمی‌خواستم این طوری بشه.

فرزاد با آستین، خون بینی‌اش را پاک کرد و گفت: طاقت کتک خوردن منو نداری اما مثل آب خوردن قلب و غرورمو، احساساتمو زیر پات له می‌کنی.

سارا سر به زیر انداخت و گفت: تو دیگه سرزنشم نکن... من قبل از تو، قلب و غرور و احساسات خودمو له کردم حتی آرزوها و رویاهام را ندیده گرفتم.

فرزاد دکمه‌ی باز شده‌ی پیراهنش را بست و گفت: آخه چرا؟ به من بگو عزیز دلم... بگو که بدونم چرا این بلا به سرمون اومد؟ دونستن این موضوع حق منه!

سارا چادرش را جلو کشید و گفت: باید بین تو و خانوادم یکی را انتخاب می‌کردم.

فرزاد با تعجب پرسید: کی این انتخابو مقابلت گذاشت؟  
— دست تقدیر...

— منظورت چیه؟ ازدواج تو چه ربطی به خانواده‌ات داره؟

سارا به او نگاه کرد و گفت: باید بهم قول بدی که اولاً نظرت راجع به بابا و مامانم عوض نشه، ثانیاً دیگه به من فکر نکنی و در ضمن به کسی هم چیزی نگی. فقط وقتی قول بدی بهت می‌گم.

فرزاد ناباورانه گفت: بهت فکر نکنم؟ آخه چرا سارا؟ معلومه چی می‌گی؟

سارا گفت: یا می‌خوای واقعیتو بدونی یا نمی‌خوای، در هر صورت، من انتخابمو کردم و فردا شب همه چی تموم می‌شه، پس اجازه بده با

خیال راحت از بابت تو، به خون‌هی بخت برم.

فرزاد گفت: این چه موضوعیه که در هر حال تورو از من می‌گیره؟!

— اول قول بده.

— باشه آگه حرف‌هات منطقی باشه قول می‌دم از زندگیت بیرون برم.  
سارا روی تخته سنگی نشست و گفت: آگه من، با اون ازدواج نکنم،  
زندگی خانواده‌ام از هم می‌پاشه. بابام به‌بابای اون مقروضه و مبلغ خیلی  
بالاتر از حد توان باباست حتی آگه هرچی داریم بدیم! نمی‌دونم چرا این  
قدر بدهی روی دستشه اما می‌دونم با ازدواج من و معین، بابا زمان  
بیشتری برای بازپرداخت دینش داره.

فرزاد آهی کشید و گفت: پس اسمش معینه!

سارا سر به‌زیر انداخت و گفت: اسمش چه اهمیتی داره؟

فرزاد آروم پرسید: آدم حساییه؟ خوش اخلاقه؟!

سارا پاسخ داد: نمی‌دونم، فقط یه بار دیدمش، باهاش حرف نزدم.

فرزاد بغض کرده بود، به آسمان خیره شد و در حالی که سعی می‌کرد

به خودش مسلط باشه گفت: فکر می‌کنی دوستت داره؟

سارا نیم‌نگاهی به او انداخت و پاسخی نداد. فرزاد نگاه از آسمان

گرفت و به سارا چشم دوخت و گفت: دوستش داری؟

سارا با صدای بلندی آه کشید و بغضش ترکید.

فرزاد با کف دست، محکم به پیشانی کوبید و از او رو برگرداند. چند

لحظه بعد در حالی که از شدت گریه شانه‌هایش می‌لرزید رو به سارا کرد و

گفت: این که دلیل نمی‌شه... تو داری خودتو فدا می‌کنی و به‌نظرم کار

احمقانه‌ایه... از خاله و آقا رضا بعیده!

سارا گفت: تو قول دادی فرزاد.

— آره... قول دادم و می‌دونم تو چه جور دختری هستی. مطمئن باش

به کسی چیزی نمی‌گم، به روی او نا هم نمی‌ارم که خبر دارم اما... قسم می‌خورم... تا زنده هستم... قسم می‌خورم دیگه به هیچ دختری فکر نکنم... شما دخترا همیشه باباهاتونو به بقیه ترجیح می‌دین، قابل ستایشه. آفرین به تو دختر خوب خانواده دوست. اما یادت باشه این وسط یه بدبخت بیچاره‌ای به اسم فرزاد قریونی شد... نه نه... بهتره یادت بره که آدمی به اسم فرزاد می‌شناختی، فرض کن فرزاد مُرده... فکر کن هرگز... گریه امانش نداد، به سرعت از سارا دور شد و خیلی زود پشت درخت‌ها گم شد. سارا چادرش را روی صورت کشید و گریست.

\*\*\*

— پس با اجازه‌ی بزرگ‌ترای مجلس، توافقات طرفین مکتوب بشه. رضا قلم و کاغذی مقابل حاج حبیب نهاد و گفت: بفرمایید، صاحب‌اختیارید.

حاج حبیب به جوانی که کنار دستش بود اشاره‌ای کرد و او قلم و کاغذ را برداشت و مشغول نوشتن حرف‌های حاجی شد. حاج حبیب گفت: بنویس بسم‌الرحمن‌الرحیم. طبق این سند کتبی که به امضای طرفین و شهود می‌رسه دوشیزه خانم سارا حمیدی با مهریه‌ی... سکوت کرد و به رضا نگریست. رضا رو به حاج عمو پرسید: شما بفرمایید.

حاج عمو گفت: از من بزرگ‌تر هم هستند آقا رضا، از عمه خانم‌تون کسب تکلیف کنید.

عمه خانم که فقط بینی‌اش از زیر چادر دیده می‌شد کمی جا به جا شد و گفت: قدیم رسم بود که بزرگ‌ترها همه چیز را تعیین می‌کردن، امروزه جوونا ماشالله عاقل و فهمیده هستن و صاحب‌نظر... آگه موافق باشید، عروس خودش مهریه‌اش را تعیین کنه.

طوباً گفت: با اجازه شما، من قبلاً با سارا چون صحبت کردم و این امر را به پدرش واگذار کرده.

حاج عمو گفت: احسنت به این کمالات و شعور سارا خانم، پس بفرمایید آقا رضا.

رضا گفت: واللّٰه همون طور که رسم دینه و رسم ما هم هست، مهریه از جهت عندالمطالبه بودنش باید تا شب عروسی پرداخت بشه حالا یا یک جا یا کم کم در واقع ما به آن چه در احادیث نقل شده توجه ویژه‌ای داریم. در مورد مقدار مهریه هم به وسع آقای داماد توجه می‌کنیم و از آن جا که آقا معین ماشاءالله، صاحب کسب و درآمد هستند، من پانصد سکه تمام بهار آزادی را پیشنهاد می‌کنم.

حاج خانم از میان جمع خانم‌ها با کنایه گفت: خوبه که به جیب داماد توجه دارید و گرنه پنج هزار سکه می‌خواستید!

حاج حبیب گفت: آقا معین کاسب هست اما با سرمایه‌ی من! پس اگه اجازه بدید تعداد را به ۳۱۳ کاهش می‌دیم، هم مقدسه و هم مناسبت داره و برای آقا داماد سبک‌تره.

حاج عمو گفت: خیلی هم عالیّه اما در کنارش ذکر بشه سه دانگ از منزل شخصی داماد و یک سفر حج واجب.

حاج حبیب گفت: سفر حج، هدیه‌ی خودمه به عروس و داماد و بهتره ذکر نشه که به گردن داماد سنگینی نکنه و در مورد سه دانگ خانه باید بگم منزل ایشان به نام بنده است و فعلاً ایشان مالک نیستند.

حاج عمو گفت: عیبی نداره، هر وقت خونه دار شد به امید خدا، سه دانگ اونو به نام خانمش می‌کنه.

عمه خانم گفت: وقتی زن، خودشو مالک بخشی از منزلش بدونه، میل بیشتری برای رسیدگی به امور منزل پیدا می‌کنه و حس مالکیت باعث

می شه بیشتر برای حفظ خونه و زندگیش تلاش کنه.

حاج خانم گفت: شایدم برعکس بشه!

حاج حبیب که نمی خواست حرف های زنانه باعث کدورت بشه سریع گفت: پس بنویس با مهریه ۳۱۳ سکه تمام بهار آزادی و سه دانگ از منزل شخصی داماد به صورت عندالمطالبه به عقد آقای معین راستی در می آیند. مخارج عقد و عروسی و خرید مراسم طبق شئونات طرفین می باشد.

همه صلوات فرستادند. عمه خانم گفت: اگه حاج آقا و حاج خانم اجازه بدن، این دو تا جوون به هم محرم بشن تا بهتر همدیگه را ببینند و بتونند خصوصی با هم یه صحبتی داشته باشند.

حاج حبیب گفت: بله، خیلی عالیه. من خودم صیغه محرمیت را جاری می کنم فقط می مونه مدت آن که هرچی آقا رضا بفرمایند.

رضا و طوبا کوتاه و آرام با هم مشورت کردند سپس رضا گفت: من فکر می کنم تا روز عقد محرم باشند که برای خرید رفتن هم مشکلی نداشته باشن.

حاج حبیب گفت: در این مواقع، خانواده داماد مطیع امر پدر عروس هستند.

رضا گفت: شما صاحب اختیارید.

حاج حبیب سریع صیغه محرمیت را جاری کرد و صدای هلهله ی زن ها اتاق را پر کرد. به اصرار خاله ترلان، معین از میان جمع مردها برخاست و کنار سارا روی مبل نشست. طوبا و ترلان روی سر آنها نقل ریختند و همه کف می زدند. آقا کریم گفت: اگه آقایون موافق باشند همگی به حیاط باصفای منزل آقا رضا بریم و کنار حوض یه صفایی کنیم تا خانما هم راحت به شادی برسند. حاج حبیب و حاج عمو که برخاستند

همه‌ی مردها به تبعیت از آن‌ها و با تعارف و راهنمایی رضا به حیاط رفتند. طویا چادرش را دور کمرش انداخت و خم شد سارا را بوسید و گفت: مبارکه انشاءالله.

حاج خانم هم رویش را باز کرد و به عمه‌ی معین که همان زن جوانی بود که دفعه اول همراهش برای دیدن سارا آمده بودند اشاره‌ای کرد و او هدیه‌هایی را که گوشه اتاق گذاشته بودند مقابل سارا روی میز نهاد و یکی یکی آن‌ها را باز کرد. یک قواره چادری سفید و یک قواره چادری مشکی هردو از مرغوب‌ترین جنس‌ها، یک قواره پیراهنی بسیار شیک به‌رنگ ارغوانی به‌همراه یک جفت صندل مجلسی و یک کله‌قند تزئین شده.

حاج خانم از داخل کیفش یک جعبه انگشتری درآورد و آن را باز کرد و به دست عمه‌ی معین داد و او انگشتر را دور تا دور اتاق گرداند تا همه مهمان‌ها آن را ببینند. صدای به‌به و چه‌چه همه بلند بود.

حاج خانم انگشتر را به دست سارا نشانید و گفت: مبارک باشه. و با همان چهره‌ی مغرور و اخم‌آلود همیشگی‌اش نشست. عمه خانم رو به حاج خانم گفت: دست شما درد نکنه، زحمت کشیدید، سنگ تموم گذاشتید.

حاج خانم با لحن متکبرانه‌اش گفت: وظیفه بود. عمه‌ی معین، روسری‌اش را باز کرد و گفت: هنوز بهار تموم نشده و هوا این قدر گرمه!

حاج خانم نگاهی به سارا و معین انداخت و گفت: پس این عروس و داماد هم از گرما سرخ و خیس از عرق شدن!

عمه خانم از جا برخاست. کنار سارا رفت و در حالی که چادر او را برمی‌داشت گفت: دخترای ما، حیا دارن. نامحرم یه تار موی اونارو ندیده.

همشون موقع عروسی این طور سرخ و سفید می شن خصوصاً این که سارا خانم، برادر هم نداشته و خجالتش دو صد چندانه.

سارا که با شرم سر به زیر انداخته بود با برداشته شدن روسری اش بیشتر سر به زیر برد. عمه خانم چانه او را گرفت و صورتش را بالا آورد، گونه اش را بوسید و گفت: هزار ماشاءالله، حوری بهشتی و فرشته است... مثل ماه می مونه، مثل گل یاسه.

و رو به معین گفت: حیف که داماد هنوز یه نگاه به عروسش ننداخته، شایدم می ترسه سرشو بالا بگیره!

حاج خانم چشم و ابرویی آمد و گفت: وا!! از چی می ترسه؟  
 - از این که طاقت این همه حُسن را نداشته باشه. قدرتی خدا هیچ کم و کاستی توی خلقتش نیست. هزار ماشاءالله چه قدر به هم میان!  
 حاج خانم رو به معین گفت: وا، مرد این قدر خجالتی؟! سرتو بگیر بالا!  
 عمه ی معین گفت: الهی بمیرم، بچه میون این همه زن از خجالت آب شد!

ستاره و فرانک که کلافه شده بودند به آشپزخانه رفتند. عمه خانم گفت: خب، دختر مجردها هم رفتند، حالا دیگه اگه داماد سرشو بالا نگیره، معلومه که راضی به این وصلت نبوده.

با این حرف عمه خانم، معین سرشو بالا گرفت و آروم گفت: نفرمایید! با دستمالی عرق پیشانی اش را سترد و آرام رو گرداند و به سارا نگاه کرد. بالبخندی که برلبش نشست، یخ مجلس شکسته شد و دوباره صدای هلله بلند شد.

سارا تمام این مدت چشم دوخته بود به انگشتر پرنگین و درشتی که کمی به انگشتش گشاد بود. از این که معین کنارش نشسته چندشش می شد.

کمی بعد، زن‌ها مشغول صرف میوه و صحبت کردن شدند. طوبا که متوجه معذب بودن سارا شده بود آرام در گوش او زمزمه کرد: می‌خوای توی اتاقت بری؟

سارا از خدا خواسته پرسید: می‌شه؟!

— آره عزیزم، پاشو برو. این طور که تو سر تو انداختی پایین، این پسر هیچی از قیافه‌ات ندید. پاشو برو که حداقل راحت‌تر نفس بکشی. سارا برخاست، نگاه‌ها متوجه‌اش شد با خجالت گفت: با اجازه... و سالن را ترک کرد. حاج خانم گفت: وا! چرا رفت؟ طوبا گفت: با اجازتون، من گفتم که بره، آخه معذب بود، اگه اجازه بدید آقا معین هم بره، دوتایی صحبت کنن و بیشتر آشنا بشن، خانما هم راحت‌تر باشن.

حاج خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت: فعلاً که تصمیم با شماست. طوبا به زور لبخند زد و گفت: لطف دارید.

و رو به معین گفت: پسرم، بیا راهنمایی‌ات کنم.

معین آرام برخاست و همان‌طور سر به زیر همراه طوبا رفت. جلوی در اتاق سارا، طوبا گفت: خواستم بهتر همدیگه را ببینید و با هم چند کلمه حرف بزنید. شاید حرف‌هایی باشه که بخوایین مستقیم به هم بگید. راحت باشین کسی مزاحم نمی‌شه. بفرمایید.

طوبا رفت. معین چند لحظه پشت در اتاق مردد ایستاد، نمی‌دانست چه می‌شنود و چه باید بگوید. عادت به هم‌کلامی با نامحرم را نداشت. به خودش نهیب زد که سارا دیگه نامحرم نیست. اما تجربه حرف زدن با یه دختر جوون را هم نداشت و هیچ وقت با یه دختر جوون بدون حجاب تنها نمانده بود. دوباره عرق از پیشانی سترد و آرام در زد.

سارا که نمی‌دانست چه کسی پشت در است، به حساب این که ستاره

آمده، همان طور که روی تخت دراز کشیده بود و از نسیم شبانگاهی بهاری لذت می برد گفت: بیا تو...

معین آرام در را گشود و موقع ورود یا الله گفت:

سارا که توقع دیدن او را نداشت، از جا پرید و با خجالت ایستاد و سر به زیر انداخت. معین در آستانه در گفت: اجازه هست؟

سارا با صدایی که گویی از قعر چاه برمی آید گفت: بفرمایید.

معین در را پشت سرش بست و یک قدم جلوتر رفت و ایستاد. چند لحظه هردو همان طور سر به زیر ایستاده بودند تا این که سارا به صدلی اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

معین روی صدلی نشست و گفت: شما... نمی شینی؟

سارا لبه تخت نشست. دقایقی طولانی هردو به زمین خیره شده بودند. معین که از جو سنگین اتاق خسته شده بود، سرش را بالا آورد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: اتاق قشنگی داری، کوچیکه اما با سلیقه چیده شده.

سارا گفت: ممنون.

معین به او نگاه کرد. صورت سپید او با گونه های سرخ و لب های غنچه اش و سایه بان مژه های پرپشت و مشکلی اش و کمان ابروهای پهن و کشیده اش شبیه تصویر مینیاتورهای قدیمی به نظر می رسید. موهای سیاه و انبوه و صافش به این چهره زیبایی مضاعفی می بخشید. گرچه موها را از پشت بسته بود اما همان چند طره ای که روی شقیقه و گردنش چسبیده بود کافی بود تا معین از حسن انتخاب به خودش تبریک بگوید. عرق شرم روی گردن کشیده و سپیدش، درخشندگی خاصی ایجاد کرده بود. سارا با گوشه ی انگشت، موهای روی شقیقه اش را کنار زد و نیم نگاهی به معین انداخت و متوجه نگاه او به خود شد. صدای در او را از سنگینی نگاه